

1
no

۵۳۵
۴۹۸
۱۴۶
۵۳۵



منع او اندم که نفی کند اخلاک بست نامه و خیرت ببال طائر ادراک بست
تا بود از نصح او ارکشی عالم علم بر سر چو پی ز کل پیر امن صد چاک
کی زنده بر پویشی چون سوار اراو بال مرغ عقل را بشکست و بر فقر که
رشته و فوجید در معنی کرامت گرفته است بت برستی را که زنار از پی اشراکست
یک بیک کشند بر ذات قدیم او گواه این نه نفی که در عالم بفضی پاک
ناکشند در عین خیرت عقل را از شک و شاز اسلسله بر روی اشتناک
ای ریاضی کردنی از و امن جان بر راه اب چشمه و خوشید را این خاک

تب غم دارم و در سر جوان بر سر امن جان بلب و نامی جانان بر سر
مردم از ضعف را بر که بیالین اند که در از رحیم نیاله و افغان بر سر
شیم از ماه بود در رخ او در دیده روزم از مهر سپهر آتش سوزان بر سر
تا گرفت آتش در دین من چون فنا و امن چاک شد و چاک کریبان بر سر
پای در آتش خود افسرد چو شمع شوم دارم از شعله و در آتش سوزان بر سر

گوی میدان تو کردم سرو تن خاکست تابراغ بستم تو سن چو گمان بر سر
در ره کعبه و وصلت قدم از سر گرفت خاک ره خاره شد و خار مغیلا کبر
بعد از این از من بدید که و سامان بر سر در کار تو کردم و سامان بر سر
بالت و عوی شیرین و معنی کرو نبات خواران کرده و خود جوب فراوان
دوش در ریاض شدم و دیدمش از یاد که کلون و کلها زده بستان بر سر
بای روی برگفتم بهوای قد و این غزل خواند مرا مرغ کجوزان
که به ناز ایدم ان سرو خرامان بر سر سر پایش کشم و دین و کریان بر سر
باغ چون حضرت شد از سبزه و یاد سبزه شد حضرت خط و خط حیوان
هر مرد که کل با مصیبتی چنین همچو صد پیر و خاک کاشان بر سر
امدی در چنین و شد و دل من جمع نکلا ای رخت بچو کل و زلف پریشان بر سر
شد ز بالای تو بر روی بلایه بر پا فتنه بر کوش از ان ترکس فنان بر سر
ترکس شوخ تو از غل و مژگان کل را بر جا که حسه سنان و زلف بیکان بر سر
بقاشای تو که غنیمت بر اید بدرخت چون ببید کشد از شرم تو همان
خوبه بر وقت دارد و کشاد تر است سبیل پر کشین غالبه افغان بر سر
بانو ای که جفا پیسته و سر کشید که کله تند تند لاله و نهان بر سر

جان افکار و اجور جنای تو بست
 فلک چند نهد عنت بخوان بر سر
 کافیه سکر ده ای ماه و زان یوم
 زره و مهر ترا در دل ایمان بر سر
 بگذر از جور و جفا و نه بویاد و
 بیگم خاله و در حضرت سلطان بر سر
 حرو و ملک جلالت ان شوخ و شید جمال
 کز شرف خاله و در ریحتم یوان بر سر
 ان کیمان فروجم قاعن سلطان احمد
 که کشم و جلالتی نم یوان بر سر
 و در احوال جهان جمله با و بار داشت
 جو جهان را به از و نیست جهان پان
 دست او را پس ازین خاتم جم بود
 خاله پایش بنهد تاج سلیمان بر سر
 معند که گشت سواهی چنی عدله جو
 آفتاب کرم و سایه و یروان بر سر
 ز آفت خرم که در هر چه غم از او گذشت
 حیدر و رحمتش و انت احسان بر سر
 از کمر بانشی دست کشی به اب کباب
 کف حضرت رفاه از دست تو عمان
 لعل را منت تو سنگی شمر و ز حد
 سنگ بر ده زند و خاله کند کان بر سر
 خون درین نوشد قوسه و رفت
 مدینه شد فلک میشد این خوان
 پیر شد خدمت او را بخوانه فر ما
 ساز اذ او فلک را و بکروان بر سر
 خرم که بر تو بایسته سیمین چه بود
 اسما ضمت که وارده تابان بر سر
 جانب نرم تو از انجم و کرم و در
 میشد طایر و از میوه در خان

حرو و احاسد جاه تو از ان و میر
 که وید از سب خوف تو اشی جان
 کم ش و شمنت خلق ترا می طلبند
 بهیست است که بود جان بر سر
 می که و رسد غم جوان کیر که یافت
 ربه و را که نباشد سکل و جوان بر سر
 انو غم چون سپه غم گشته کوی غم
 مصر را باز رسد یوسف کفان بر سر
 واری از سکل و لان لشکر انبوه جو
 لشکرت طور و تو چون موسی عمان
 پیریکه از خیل تو چو نا و که کین بکین
 سپه کسم کدرستم و ستان بر سر
 دشمن از غصه به روز شد جو رسید
 شد و تیغ تو جو جمع شبنان
 بر عد و زانش قهرت شرم عالم جو تنور
 بسکه خورد فتنه ز زشتی شطونان بر سر
 مر کجا پای نه دست کرد از دشمنی
 زان کند تو کن تیغ نم جو لانه
 شاید از خون عدو کین کین بکین
 بس که از تو تو اشی اس یاران بر سر
 و رکلاهی که حدیث تو بود اصل سخن
 نم بوسند بمانند جو قران بر سر
 پایه و خون را و ج بدید و چه عجب
 زانکه وارم جو تو عدو و ح کخی وان
 تا بگذر از بر و قد حو با ترا
 تر کسی تر و مد و غنچه و حدان بر سر
 پایه و حجت تو بر منند چشید نهد
 با بهیوسته ترا افر حاقان بر سر

اطهاران و نان لب میگویند یاد کرده راز نهان ملک که شراب اشکار کرده
و در لب تو نفس وستان زو مال باز کن ز آب شوق تو به اختیار
و در دل خیال او چون قدم رنج ساحت در رو که داشت در پی بیایش نشان کرده
جان از زینب تر کسی او به شکست گشت و لایم او که و قدش به قرار کرده
بس خار از رو که چون در جلگه مر کسی که عارض میل ان کلفزار
ابو بهار که به زرخیز گل که است چشم مرا بهار رختی اشکبار کرده
خونین و لم اگر بهوای رخت بخت بر جان لاله و اغ نسیم بهار کرده
جان مرا بلای فراق تو بی نسو و در ان غم زمانه بهیچ تو یار
خواهم زگرده فکل و جور روزگار یک عرصه داشت پیشه کار کار
شهرزاده یار محمد که شیر جویخ زو خلق بر و رشی جو که و افتخار
دست قضا بخاتم او این زمانه تو نقتح بر نلکین سلیمان نگار کرده
ظواهر لطف بر و مد از بوستان این و ملک با و لطف تو زان سو گز
دست تو جرا بگرم افعاله و او جوهر تو ابر ز حیا شرم سار
که اعتبار داشت ز رویم پیش این زر از زمانه جوهر تو به اختیار
اعتبار

۴
میگفت کارخانه که در ان خراب دوران ستون و دولت او را مدار
قلب عد و شکست که سالار لشکرت اقبال را عین و ظفر را یسار کرده
سر نای سر کنان رسید است زاویه و کروون خاکه در که تو فوار زار کرده
که کار زار گشت عد و راجع مدار تیغ تو روز زدم بس کار زار کرده
تیغ تو میکند با عادی بجاء حرب بر اصل کفر انچه دم ذوالفقار کرده
پیکان نیزه و تو که چون شهید بگویند به جان دشمن تو خدا ز مر مار کرده
بس قاب نهان که فلک فاکه فلت سافت تازان بناه دولت تو استوار کرده
چشم عروسی ملکن راه تو سرمد یافت سرفی ز فوسر و سیم تو به عذار کرده
خود را باب تیغ تست از غبار فیم و انگاه دست عهد بتو در کنار کرده
شایانیک نظر در بینا به و دمی باید ترا بحاله غنی فاکار کرده
اسوه بود ماعلم از لاله عارضه سودا که کل رخ با گرم به زخا کرده
شد مد غار در سرم از چشم ست او موی میان او تو زارم زار کرده
از نور او کلمه نکند پیش کسی وید و این حکایت از ستم دوز کار کرده
ای ده طناب قصه با طناب میکند باید بجد و حضرت شاه اقتضار کرده
با و با فیتار تو ملکن ملکن تمام ای ده جوی ملوک که ترا اختیار کرده

سوی بخار من که بر نام و مرا
کز اتق و لم نپد مرغ و در هوا
داریم ذوق خاک ندن بدو تو یک
توسم بدانی تو نیند غبار ما
برناو یک که چشم تو بر سینه ام زند
از سینه در حریم دل ایدم جایجا
میکار و پیش ازین بیتان شمع ضریکه
این دم بماه روی تو دارم در صفا
ان زلف مشکبو که ریاضه اسیر اوست

طومار جان ماست میفکن بر زیر چیا

ای چه از رخ بر افکن طر و طار را
تا یک بدو و معنی منی ز تار را
بر کسای کاکلت خلق بود و در نظر
به دفع چشم بدو بندان طومار را
غیر چشم کاسه ابد غی بیند کس
روز بخران بر بر بالین من بیمار را
چند بایستی در حجاب ای کل بدو و خلق
دم زیک دیک زن و از یار این غار را
طاق ابدی تو میستم بجم جم کار
سرو باشد سخن کرده من صوف دیوار را
تار ریاضه را بخت نامه و طاعت بود

می بود و صفی و دل نقی خط یار را

فاستی کر کند ملاک مرا
زیر سروی کشید خاک مرا

بر مرد دوست یم رسواست
از گریبان چاک چاک مرا
کر چه بودم گناه الوفا
اتش عشق سوختن پیکر مرا
بمد عالم اگر شود دشمن
چون تو یار منی چه بکلام مرا
میدمد منزه ملاک ای جان
درخت آه درونک مرا
رحم کن بر ریاضه مسکین

که فراق کند ملاک مرا

فراق جدا کند غم جدا
اگر مشوم از تو یکدم جدا
ز عشقت بغم چون در ایتم
تخوایم شدن و یاک از هم جدا
بهارست چهر من کی از یار چو
مباد و درین فصل خرم جدا
ز کوی تو ام تا براندی بفر
ز فردوس گشتم جوارم جدا
ریاضه جو مانند از تو میوزون

جدا این جدا اتش غم جدا

ای لعل تو اتش جگر ها
وی چشم تو فتنه نظر ها
مرجان تو سمنده احوالان
در پای تو خاک رفته سر ها
بخرام بنار نافشا نیم
از دین بیای تو کپرها

غافل شوم ای بخاک راست از سوزش سینه و سر
 در خاک شهید غمزه و تو از روضه و جنت است و را
 بچهار بگوئی تو ریاضه
 مردم گذری رنکارها
 ای زخم تو مرسم جگر و می تیر از جان سپر ما
 هر روز تو رقیب بدخوبه او را بقتل من حیر ما
 از چه ننگی نظر بسویم گر نیست ترا در آن نظر ما
 بکشف دل از خیالت مرشد فرسای صبر و را
 ای کرد که جوهر سواهی کوی چون لاله بباد و افکار ما
 بخام که در دست ریاضه
 عمریست بود و در گذر ما
 کرطیب اید که کوه بنفش جانان ما من مین بدم که میگرد که جان ما
 آفتاب من بر روی هرگز از تو که رنگ کشیده بدخوبه رخشان ما
 تا رسیدن از لب شیرین او ز بخت ^{بکام} دین بر عتاب تو گردست و امان ما
 وید اشک من که چشم خواجگاه او شد مید و میر و و میکی و کربان ما

چون نگردم غرق فغان کز به مردم لاله و در
 ای فکر بر جان بعباد و جانم کن در سرب جنگ صحت داد سلطان مرا
 غرق فغان کز به مردم لاله و در
 باغ جانان تو نموده بسیم ام بخورن رفته چو سازد کس دیوار باغ فوین را
 می که بویادیت بود است ساغر لاله و در
 مدحی و این کائنات دفع معطر ساختند از نسیم سبیل گلها ماغ فوین را
 شد ریاضه غرق فغان از مهر و بیت میجو صبح
 تا بکه دارد زمان بر سینه داغ فوین را
 ز لاله و باب تیغ شسته قطه مکی را سلیمان مران از روی چشمن مکی را
 ز چشم خنسیای کز فوین و عجب بنوم چو دیدم ساه از طرف و فان لوی ^{سین}
 غروب لای فطی خواهم ای سلمانا که می ترسم سپاه کفر کید و کور من را
 در آن ساعت که سبیل می رسد از کشف غاف ^{میلان} زده نادیده تر گردان گل که نسیم
 ندارد میل قطه آن سرو گل این طرف ^{میلان} چه حاصل عرض کردن بیتی او اوراق نیکه
 از آن دو می نمایم و خورشید را صیقل که تا روشن نماید چهره و چشم بهمانین را

دیاغی دیدان دو ناز از خط او یاد می بخوند لحد در اعراف امین کرمین را

صد زلف میزند دل غمت کسین را دایغی غمی جای جگر خور کسین را

چشم مرا فقط تو آفون شدت نور را سبز بیه زیاده کند نور پس را

مردم پس و آن زلف و لغزب نتوان دیگر کشید بدام این پس را

یاد بکه از نسیم حران در پناه دار آن سرو تاز شاخ نور پس را

خوبان تو مائل شود دیاغی اند

دوق و دگر بود سخن ناسین را

از غم دایغی بنیاب دایغی را بدست گرفته که می ناب دایغی را

در افکند کسی بیه دایغی بنم او آن شیشه شکسته و پرتاب دایغی را

از آب چشم ما غط سبز زیاده شد سبز خردن شود چینی اب دایغی را

دایغی ز لب چو بوب و دایغی که دایغی است آن دایغی حلقه تربت غاب دایغی را

ماندی دایغی چو گریه نمان اسکی

آن دو دایغی رفت بسیلاب دایغی را

نمیکشد چینی دایغی یاد مرا من و نظاره آن دو بیکدیگر دایغی را

نمیکشد چینی دایغی یاد مرا من و نظاره آن دو بیکدیگر دایغی را

کدام پس که بنم جودی کل میهات کجاست دایغی که کشاید بیه دایغی را

ز بس گریه و جویان و عشوه برو از راه بیه رفتن آن سرو کفزار دایغی را

بروز کار غم از دایغی برون بر دایغی رود غمت از روز کار دایغی را

چو اتش جاکم را قرار می نیست چه سود یارب ازین اشکبار دایغی را

دیاغی از سران کوی چون رو بستم

که پای عهد وفاست استوار دایغی را

ای باد صمیم گذری برو دایغی را از ما سلام زود هر ساز بیا دایغی را

مرکز بنامه نکند یاد بیه دایغی آن شوخ دایغی فراموش کار دایغی را

از اشک چو شفق من در صباخ شام سرخست بچو دایغی که دایغی را

یکشب ز چهره خانه ما راند دایغی نور آن روشنی دایغی امیدوار دایغی را

رفتم سوز دایغی فراق غم رود از جان نا توان دایغی دایغی را

خاکم بر میگذارد تو کای می که بگذرد دایغی و این بنابر افشان از غبار دایغی را

ریزم ز بحر دایغی بس کمر

مر کسی که بشنود غزل ابدار دایغی را

چند سیکوی که خورشید است رویم از کتاب نیست بهمان ماه من روشنی تراست از افشا

می خای و زلفت سایه می افتد چاک
چند کوزیم زین صد بالنتی گشت تراپ
تا خیالت را سجود آورده اند افکنند
مردمان چشم من بجایه را بر روی آب
لعل او فتوی بخون آورده مفتی و قضا
نیکند از مثل تر بر روی او هیچ جواب
کز خالک کوی او عطر کفن بنمود مرا
تا ابد مرزوه فلک چه آیند عذاب
شهرسوار را امید آنکه بوم پای تو
حلقه شد قدس سرگشته مانند رکاب
بردم بنشین و بشیر و اغهای خویش را
تا مدد مسکین ریاضه نقد جان حق الحاب

از سرانج کوی ساغر کف زنان اندر آب
ماند تابعی بر او از سواد اری حباب
مهر بانه که آن ماه و بنام از درم
یارب امروز از کرامین کوی امدان
روز از شرم کس کویت نیام بر درت
زانکه کشته از فغان من نداده پی حوا
خون می کریم اگر بسند کس رسا را و
کاش از پرده چشم فرو بند و تبا
ان سکندر جاه فوج که یکسر و معان
از نیم لطف او صد چشم و حضرات
اهد افضل عیط فضل کز افضل او
دور نبوده کجای قطر در بار کجا

چون ریاضه مرکه خواند یاریه بهمت بلند
سر نمیدر استان ضر و عالی صاحب

کجایان کرده میسر دیدن روی صیب
عاشقان جانها بر افشانند در کوی صیب
با دل پر خون اگر ایم بکشت بوستان
بر کلی بر سینه ام و ایستد روی صیب
پوست پوشش است مسکین نافه اعوی صبی
نیکند بوی کدای از دوی کسوی صیب
تا به رسید و لهام کیو باز کرده
بسته می بنیم هزاران دل بر روی
این دل از دست غم بجان کجای برده
کر نیار روی صبا بر صبحم بوی صیب
ای ریاضه تا بر آید غل اسیدت بر بر
در ریاضه مرین نشان قدم جلوی صیب

بنام گریه که از کجوه درت بر بختی مات
سربایه و سعادت دنیا و دین مات
گشتم بین روز و شب شمع افتاب
بر صبح روشن از نقش استین مات
تا خالک استایه آن نازنین شد عیم
روی نیاز اصل و فایز زمین ملکات
ان نقش داغ نیست که بر چهره و مات
گریه ز راه دلوزیره جبین مات
با آنکه غم براتش ننماییم نشاند
غم نیست چو خیال رخسار منمشین
زان روی استین که بر او خفته جوک
صد داغ تان بر دل اندوه کین مات

با دفتر کلام ریاضه توانا که رسم نه
کان کجی نامه ایست که در استین ملکات

ملم به نور کز قراری نداشت بکوی فراغت گذاری نداشت
بسره رخهاوید همچون و یل بدین ناخوشی روزگاری نداشت
جدای کزید از میان منکر دل در صحبت خاکساری نداشت
ازین پیشتر عرصه روزگار بدین چایک کش سوار نداشت
ملم راهبره که خواندند رفت که مسکن بخود احتیاج نداشت

ریاضه از آن زور و پستی

که بنیامستی قراری نداشت

آرزو دارم از باقی جانم ^{فوت} زانکه پرورشی باب حضرتی لایعوت
نقش خال دولت در اطباء چشم ^{عاشقانه} ی غایده چو یکس و پرده های عنکبوت
نامه عشق میجوشد بنام شایده ^{عاشقانه} یک رسد و عوای عقل به ثبات بانشوت
ماند بر آن مالم باقی صفت ^{زحون} کی غایده راغ او چو اختی دولت
کر ریاضه لقمه راحت بخود دور نیست

به نوایان تو از خوان بلا دارند قوت

کعبه اعلی شرف خاک کروی شماتت قبله از باب دولت طاق ابرو شکست
نوش لعل انداختم صحنی برای وین را - زانکه اینجا جلوه گاه قدح جو شماتت

میکنند از طرف ناز که میانان عرضی لیک میل خاطرین زان میان کو شمای
عاشق افتاد را کزینت زوون پای ^{لوک} از چهره و مانند خاک افتاد و کوی کما
میکنند بر لوح عقل عاشقان خط جونی فقط و ز منکر تر بر صحنه روی شماتت
بر ریاضه ای بی رویان جفا کمتر کنید

روزگار شد که این مسکن و عاقلی شمای

حطت بنفشه روی کل و مو میسزل ^{لوک} کرد و مینوی وقت دست لعل است
در بوستان حسن و ملاحضت باب ناز خلعت قد بار که پیوسته در کل است
لوکم ربوبه ساعد تو زور تیغ کش از دست رفت صید چه جای تعلل
در در و صحن رخت از خط مشکو ^{لوک} درام حدیث اعلی نظر در تسلسل
بر فرو افتاب کندیت غبرین ای دل لکوک بران شوخ کامل است
به و در و عارض تو ریاضه به نوا

در دام غم اسیر خزان و بیل است

که در دم از نو نفی توام در نظر ^{لوک} دل پیش توست دولت من این قدر
بالین عیش و خوراین در و بند نیست خشتی ز استان توام زیر کرسی است
قتل مرا حواله بتیغ اجل میکنم کز چشم نیم بست توام بیک نظر ^{لوک} سب است

گر نیست بخت آنکه شوم همشین تو نظاره جمال تو در مکر زبانی است

به رخسار جانب مسجد کجایم درم بشمار رخ نیاز بران خاله در پی

از تنگی معاش ریاضه غمین مباش

گر خون عشق قوت تو خوش جا رس است

سینه من پدید تو گمان ابرو نیست صلم اشعه کیسوی پریشان بویست

ماه تو از کرم چرخ بدین گونه و تنک با ملک میچو منشی هر ملاح ابرو نیست

گر غباری که برانگیخت صبا از دردت بهر پی این ناز که بدنان خوش بویست

که لب آب روان جوید و که گریه ما موزمان میل تو ای کز ویدار است

گر ریاضه فکند کوی سخن و میدان

تو بحالشی نظر لطف فکن فو که گویست

بیای که قد تو در باغ جان نهال^{منت} به جمال تو خورشید زوال^{منت} است

بباغ عشق تو ای کرد و قد من آن مرغ که کاینات کراسر بر بال^{منت} است

طلوع صبح سعادت شب فراوانی ده چمن طلعت ماه خجسته فال^{منت} است

ز که ملک و عالم بود برینگیں از آنکه خاک درت مسند جلالت^{منت} است

بسوخت جان ریاضه ز تاب آتش^{منت} بناله دگر می ده که گواه حال^{منت} است

دم را از روی کلفزار نیست که در هر سینه از وی فارغیست

نه تنها من بیان گل که صدام میست که در هر گوشه و چون من نریست

بجویند پیشت از آرد من خوابت مسکین روزگار نیست

تن خود را از آن دور و دور وارم که ترکیشی ز خاک ز مکرار نیست

بتیغ ووست باید جان سپروان بر و ضیعی مرون کسمل کار نیست

باب وین تویم خسته و صبر که بر او دم نفق کار نیست

به هر راه ریاضه را ازین دور

سک کوی ترا ویرینه یار نیست

آنچه در رخسار آمد جای و در ده که رفت مرغ جانم را بتیغ غم بسمل کرد و رفت

اسل در آن چه در یک نظر و توان یافت عقل را افشار آن آن شکل و نماد کرد و رفت

رفت آن عیسوم و انداخت در جهان گندم زیتن را من بیچاره گشت کرد و رفت

از فوغ ماه رضا در جهان افروز فود نور قدی را چراغ خانه و ده که رفت

رفت از عالم ریاضه برده داغ مهر او

شکر نه از جهان مقصود حاصل کرد و رفت

خاطر ابوی و دست ضایع غمتست این ناله که می شنوی کوس رفت است

جولان مکن کہ صورت نقل سمند تو
 بر سینم بے شکستہ و لایع فرست
 سولہ کر تک با محارت نھر مکت
 و بر پشم عاشقان تو ویرانہ رهنمست
 میکت موتی پر مقامم بر هست
 هر و هر تو کار جولان غنیمت
 میکن خبر ندانست که این درو مندا
 از کوی اور یافته میکن کار و دو

بیمار و ایو کند محبت است

اول این مذکور بهر افتد عز و علاست
 فلت و سزایان حرم اینست بکشته ناست
 خلعت الکویت الکس و انچه جده دیور
 کفم ابرو کمره رویان و دوو و عرابهاست
 مطلع خورشید ملکست این بهر سلطنت
 جایی ظل الله از دست از او با صفت
 این مایه فایزین یارب نکه دار از فضل
 فو مقام فاضل سلطان زده و دروزنت

چرخ بنای او بنام شاه سلطان احمد است

تاجک دولت باغ و زمین و اربابهاست

من هذا زيار و يار زني جدا افتاده است
 بن بيش من گنبي و زني و زارم که افتاده است
 بکجا باي تخم ز غم نان و اوان چري
 اعلیٰ و کلام که در ده جا يا افتاده است
 بمره ان سرو قد که کل پايين اند
 باز چم هونفا غم قضا افتاده است

از تکلیف کینه در جان پرتو شمع رفلی
مخمر نورم ز روغن و کر افغان است

کر ریاضی را سرا بوسیدن یای تو نیست

دو زبُ جون فاک و رکویت جو افتاوت

جانم هم فدا کرده بخت من کند
سر سواد افرا که ارشمیر او گردن کند
و دستان خود را با و در حق بست
نارینه که روا باشد که من کند
چون کنم از تن لباس زندگان
این قدر زوری که اوتار پیو این کند
بهر او از پرده های دین فوایم فوایم
هرگز نباید زانکه بسته با سوزن کند
بیش و دلارست جان یارب مرا بخوان
سوفت این بیچاره تا که انتظار من کند
با تو در غمت کرایه نمود و من بسم ز آه
عالم سوزد و جوانی اتی که راز روزن کند
ز آن گمان ابرو اگر باید ریافته نایک

مجموعہ میں کردہ آستی و روپیہ، اور تھانہ

نست و لاری که فکر بن غناکم کند
چهره زار و ریش لاله کو باجم کند
ز و دیوم تا بدون اید کلاه از تربته
تو منی باشد که میل بهر خاکم کند
کون عرم به بند بار نخیذ اعم و رست
جامه صدین ازین چاکم کند
و وقت زادر خانه بود که ام با جان زید
و ورنه و در کس نیست با شرم کند

۱۷
دیوانم بیدارم که گرفتار آسمان
شست سوار من چه قید فزاکم کند

ساقا سکین ریاضی سالها غمناک زینت

ساز می دهد که نایکدم طربناک کند

عالمی سکین تواند و ز شادی جان سپرد
یافت کجی مغس بیچاره و از دور و دراز

بغور و فغان می تیغ می رویان دلم
بمچ وقت از دست در میان آب فونی خورد

عالمی سکین که بود از بیم اشک فغان
رو به روزی بیتی یادی فونی بود و ز کرد

سپیل اشک از گریه و زاری و بچشم
رو ما را بر کوه تو فغان آب بر

عالمی انان در دجیم می توان فونی دست
ور قدح صانع بود پیوسته بی بالای ورد

بود و فغان ریاضی بی که آب می ریخت

نقش نکل و نام از غم و مستی ستره

مرا و زینت جانان اگر روزی نذوله افتد
کزارم تخم و جان بی او باید قبول

سوزانی تو سحر جان می کعبه ام رو تن
ورین و جهان نام را که روزی نذوله

ز چشم بر کجا اشک فغان کله ام رو تن
مثاله قطر فونی که رخ پاکه رو کله افتد

تا فوری ز آب وین و در شود غم و دلم
ورفت زینت که از این پستی فغان زینت

سروبان یکدم نکسوی تو فغان کن
که زینت از دور و دراز من فغان افتد

ریاضی مانور ندای اهل تیغ و کار کن
بکجی ما را می تابد این سکین ملوک افتد

سین بر کنش دایم مرشد بر من آید
عجب حامی که او در شام از شامی بر من آید

د نانت فونی می بیست مکن یس بنام
خی فغان که از وی این چنین نامی بر من آید

صدت از دور و دراز لب ای فونی از دور
که این مقصود از وی بدست می بر من آید

کجی در خیم فونی نیست بادی که ای غلام
بود هر کس از فغان ده جامی بر من آید

بلکام ده قدم بر فغان که در فغان ای زاده
اگر از غمت نذر ده و ریاضی کامی بر من آید

ریاضی از دور و دراز حکمتی بر زبان یکدی

چه باشد فغان من که زبان من کامی بر من آید

سجده مار و ز شادی روی بار آمد
ملاک امرویه آن به صین قوی انهار آمد

بصد فغان که در دهر بودم ناگهان در را
برای خورده نغمه ای اوامرد به کار آمد

قضا از آب و فغان فغانه و انگیت هر غم
ولیکن چون بنای صدفی نا استوار آمد

عجب فغانی بر آمد مهر و دلای صدفی که
بود در ستره و بخت و نوا از بیار آمد

ز چشم من بر من نداشت خود را در دلم
عزیز ما از این که در آب فونی بر کنار آمد

نه از دست این غمناک سکین ریاضی را
که او از میرا فقرت پریشان روزگار آمد

بهر قسم اگر آن خوف روان فواید شد
 مرد که در بدغم دلت به جان فواید شد
 گفت بهر کرم تا نوم افکار دوست
 مرد آن خوف همان گفت همان فواید شد
 در چنین کرم که در حلاز قوت من
 چشم و روی و در دست روان فواید شد
 دلم زجر تو در اتق غم فواید سوخت
 چشم از نوب تو فواید فلان فواید شد
 استخوانم ز تنم مان و انم دوزخ
 بگره تو به جانم همان فواید شد
 بوفای تو علم گشت ریاضت و رسته
 معنی وار که مسهور همان فواید شد

باز حفظ نمی بر حرف بقا فواید گشت
 رخت من به هر دو از فواید گشت
 جان بستان که جان مرا از دست نمی
 ورنه همان گفت در زیر فواید گشت
 مردمان گویند و فواید گشت
 فایده نیست تا فواید گشت
 سوخت دلم و دین و فواید گشت
 و منم که از درون فواید گشت
 تاب و تبه های نهاله مرا غمناک
 صورت او درین غمت گشت

بعضی ریاضت سوختن عمری با امید وفا
 از نوا نامهربان تا با فواید گشت
 دوران در فواید گشت
 میباید میگون و فواید گشت

گمان اند اجل بهر غم مرا
 استان دوست از من چند و سر گشت
 که چنان راه او میم زهر گشت
 فاذن و فواید سبب از چشمه و کوثر
 بس که کرم هر کس افکار و فواید گشت
 صبح و شب تو در من کرم از هر گشت
 تار ریاضت وصف خط بر او ساز و گشت
 بد و فواید از من ریاضت گشت

ده که با زبان من دل عاشق گشت
 حرف تیغ غم از او بخونم گشت
 زدن پیدار و در هر گشت
 هر کس در زندان فواید گشت
 کرم از این چنین و ان گشت
 فایده نیست تا فواید گشت
 تازم و بر عشق آب نازد آن گشت
 لعل و گوشت بر هر کس فواید گشت
 دل زنی بر دانه و اوخت بر هر گشت
 رخت و جان مرا فواید گشت

کرم پستی ناکه آن ریاضت جان سپی
 نیست عاشق هر که از پستی بالا بر هر گشت

دل که توانی جز نامه و نامه نبوی
 در جهان هر کس عاشق بدین فواید
 تا بیک نامه که کم افکار و فواید گشت
 آفتاب رفت از من مسکن که پند زدی
 بیک کرم به ندید از راه و زبان و فواید گشت
 غم و این باغ را بدی و فواید گشت

زلف او بخت زنجیونی باده دل و در نه این بکار را و ذوق گرفتاری نبود
تا ریاضی لاف یاری بفرمودی در سالها
ریخته فویتی بکین این خود از یاری نبود

هر که در کمر بستم ز ناز بود
هر دم آید که در قدم یار تمام اگر اقبال و دست خدایار بود
لامرجه و خونین که کند بر کویون بزم کشته فوین سخیار بود
نگم پستی ورنه که از یاری نیست گرفتار من لوی تو دراز بود
حال سبهای ریاضی که ایام غم نیست
و اند انکس که بدین حال گرفتار بود

بدان قد سبل سکن او از یاری پیچید مثال عاقبتی که بر کشید می پیچید
چو کوی قیاری رخسار رنگ می پوشید تو لوی هر قل بر کوی از او می پیچید
جفایی و جفا انصاف خود زان تهنیت کرد این سلطان منظومان عیان و او پیچید
ز خاک مقدم نبین بر آن کرده که پیچید مباد بر نهاده پس و زانو پیچید
ده اشعه ام بود از زنجیون و در که در زنجی و دیان خود را زانو پیچید
ریاضی طریق آن شوق را جگر نادر و کند آرزوی در در ناساو می پیچید

پیش قد فویتی حیات سرو از رفتار ماند عارضت کل را ز ذوق ناز که بر رفتار ماند
تا به یاری تو که درم نسبت عرا به ازین تاخرستی درم پست بود یوار
بعدرون بالی یافت بود بالین من گریه کرد مرا فتنه ز کوی یار ماند
طوسی جهان دوزخ کاردی که در دوزخ طبع کلام از سوزان بهای سکار ماند
حال غنچه یار بخت پستی آن چشم سیه با ما را نوبی کلین نافه در هزار ماند
هر که در پاسته زنجی کیسوی پستان

چو ریاضی سالها در حاله و زار ماند
اگر بدوی تو روزی گذری بکنم افتد مثال صیب کل صد جاکه و برید اعظم افتد
غیوایم که در سخت گرای فویتی بشنید ز راه که تو سم اتی اندر منم افتد
شب تا دیکل آن هویتی غیوایم اندر زبهری ز رویی چه تو سمع درون روزم افتد
ز بهر طعنه و ناز و زنی در و در بخوان ز رویی و جسم تحت کار و در طعم افتد
سرم باریست بر کون صیات و یکدیگر یایم غیوایم وین بار که ز کردم افتد
چو کبک تارک که این کلبه که در پیچید غیوایم که از آن به تو پی ز روزم افتد

ریاضی کشت صدف فویتی اگر بچای او در روزی
ز به راه درم آتی اندر منم افتد

باز عقل مصیبت بین بر بیدار کشید
ای عزیز من چون بگویم کارم ایستاد کشید
به فطرت خودی غمخوارم کوه من را
بعد از این باید قدم بر بوی سنا کشید
ما این عیسی بر پاوارده و دم
گرفتار است سر از صیب کشید
امن و آنتی را بد و رنج و رفا و
عقل فقط نه بر او را و نا کشید
بس که چون شمع و کس از جگر من سوختن
اتن اسم علم بر چرخ مینا کشید

مرکز از وصلت دیافنه راه و پیدانند

سالمها و کج غمت ریختن باید کشید

جان بنوعیدی بر آمد یار من نشد
بر راسی کذا دیدم که کار من نشد
یار از باغ بهمان سر ز گل سادی حرکت
یا بهادر من در روز کار من نشد
با هر که ز وفا و احسان چشم بر غبار
چون که بخواه نگاه تو که شمعوار من نشد
روز عیسی من بیدار شد بام روز غم
غیر بر او اه شمع نام نار من نشد
بیتی من آن سنگ ده که کاف بک ساعد
در بختنیکان در قرار من نشد

هر چه نام ریاضه را بعت کسی نبرد

تا که از ضیق لسان کوی یار من نشد

سخن چو زبان من کویم میم غمخوار
و گر نام بستی یکدم هانم پیش از کار

اگر آن شمع نامی بر فکرم قدم مانند
شود و در مشت بر وانه در کمره کرد
داده و بهایه بر لب آمد فان شتی یغم
ضیافت را بدل شسته بیند باز کرد
روایه روزان سوی رضا رفتن
خواهم با کرمی کرد آن کبریا کرد
زیر پا در دو عالم صد صباب کویا بر فیه
وزان بر یک جای دیدن چشم در زده
شب تحسین اگر با او بر صفحه بیستم
در او از اشک من بر قطر خون کرد

ریاضه در صرع و من او که نمی باید

همان بهر که میکنی چون سلمان بی مهر کرد

مرکز از بد عهد کاری بر سر من نگرد
کشم از نین و سون و بان من نگرد
بارها گفتیم که دل بر پیرم از ملبه و یا
این ده خود کام مرکز نقیضی نگرد
کود را بر لند آه من و کین از شافیل
بیچ وقت اعتبار از نند باد من نگرد
بهر بحر و صفت همه او بخت سیاه
چون او چشم نور افشان من نگرد

چون ریاضه بار بارم نظم بیتی او

یک ره افن سلطان ضو بان میل و او من نگرد

گوشت آن همه در کس و از لطف مگر
میکند با قباب از یک گریبان سر برد
آن چه که کویوسف عذرت دی می نبرد
بر که دیدش از کجی گفت مانند بستر

گر چشم من بگشاید در غمت ز غایت در دهانم در رفت ایم ز سر
بس ز دور پایم گم فایز جان در رمی سر کجایم نهد میگرد و رفو فایز
کل ز رفو سنان بنمود و در کف پای در غمت زین و زو با هم دمدم زربانی

تا نویسد قدسیان شهر ریاض را ز مهر

صحنه و سبزه فکر را که انداختن زر

ای جان ز غمت مردم نیست خیال باور ایست رفو سنان بیتی و ستم اور
از کب نظر چشم دور و در غمت زین این نبوده عجب بنود از مردم ستم آور
پیغام وفا و در زان طر مسابکین از غمت سیاه بود این را نکتم باور
تا دور و نرسین پیوست فطریکین از کب رفو وار و بر صغی و مفاور
گوشن ریاض را زین بستم شاید

در کسور میرویان امروز نوی دور

از بیانی نه آفرید تو ایند بظهور قلم صنع چکل نشان شد و فافور
نیست غایت ز نظر تو رفت تمام فرق قلمی زین تاریک نماید زور
که بستاند ریه صنی تمام در نیست بیتی کل رفو تو به رفو
تا بستم رفو و در و سیم هر دور بچو بوی که رود از پا دید رفو

گفت دویم از غمت و بگشاید در غمت فایز مانند این رنگ و فافور

از جهان رفت ریاضه بقای وصال

به مهر و رفو تو بیتی کورنی بر نور

شده سلسل زلف به رفو سنان در کف زلف زو در صحن کل حاد غیبت زان
یاد می خیزد که ساق کرد و و غمت در وقت به بایستور در کورنی سغان
به مدت بنوشت ام اهل خود با خود آفته تا و قوی با دلت ای جان بایم در ناک
تا به در نقد جان از فایده و دل چشم او میزدن بخت از تر صوفی بنده و فافور
به صفت و از رخ بر صغی و غمت تو است انا فتحنا را بکل تر ناک

ای ریاضه هر که در دنیا لغا را خاک است

گویا در طاعت ان شوفه من منتظر ناک

هر شب بدین موس که ضیاء کند کدر دارد به دور و دور فافور
هر قامت تو احسن تعویم را ظهور در صورت تو معنی فافور
چشم تر کل خون بکشد بر سر مرصم بنو که بسخ زنده بایه فافور
هر که زنده ضیاء فافور به بنا شد زان رو که مانند هر چه کالنتی فافور
چهره صحن و فافور تو لحظه کم شود هر من و فافور تو هر خط بیتی

عمر است نهاده بدو عیش را یافته اند و سخن سوزنده و داغ و جگر زور

ای ماه بغیر عشق خلق نبوده میوی گزاف نشی تو عرض بود عشق و پس

دیدم بر زلفه زین دیدن و هنوز نظاره و حال تو ام میکند موسی

از اشل من به به تو بر قطره شد هر لاله از صفای تو در نامه چون چری

در یاد است چشم و چشم ز غور و روت مرکز بغور او نه سید است پیچ کی

باز آئی ای غمناک سعادت که به نوشت به مرغ روی گینه و صد چاله چو قفسی

در بخردی و موت زیاده هست را

غم یار و غصه مونی و اندوه غمغنی

مارا اگر نیست بومصل تو نیست ری

اذا نه می توان نهان گشت قال او آدمی زنده یار هذر میکند مکنی

عزیز گذشت از روی ماه است فوایم خانه گشت به تو برین می

بسیار غور و دشت بی دردم مانند طوطیست گرفتار و رفتی

انکه گویا نیست دست عالم از دامنش رسته و جان هر تنم ناریست از پیرامنی

کربن عشق عاشقان زمان و عدان کسور باید اوله ساقی تیغ زدن تو سستی

شام بمران شیو از سوزدم رویش نشد به کشیده کار آید و در سر رویشی

در زمین ده اگر عاشق فغانم صبر و اندوه حال تو اهل میزند در حرمش

میکند از بر لب ماند شیو از سوزده در غمی شیو که مرکز ده سوزده و بیستی

کرب بمران ریاضه بخشی باشد در ز

صبح به کم استخوان چند ماند از تنشی

در غم مرا عرصه و بستان جان می بایدش در جویم کوی جانان ایسان می بایدش

امل گشتند و در نظاره رویش حلاک بهلم

قد و ای روی تو فواحد جان لب احو دارد اهل سورتی که گمان می بایدش

دور از لب چند ناله عاشق به صد دل زان کین هر لحظه و دانه می بایدش

تاریاضه گوید او صاف لب و دندان او

عطاب تو به ده از مبتدی ضویتی شکرند و رفت کین سو به پای تویش

به ضویتی مسته نتواند قبله کنند نقی کسم کند تو قبله غمای ضویتی

نبود بجز در روزی استی علم زنده
 سبها که با تو گشتم آه در راه فویش
 کفایت بیخ غن گشتم امن عشق را
 حار اعیان مراد بود از منده فویش
 از بس که ست در بجزان تنم ضعیف
 زوران قدر غاند که فویش زویش
 دیگر غرض بیستی ریاضه مرا که نیست

در حایق ام پوره ده مبتلای فویش

نیست آن به مر از در دهی مطلع
 میزند بیخ فضا که در غم لا یقطع
 خندانم زورت بی در روم تازم
 فاکر هم که هم از کویت نباند مرتفع
 هر کجا گویم حدیث آن در دندان شود
 چهر صدف بد که بر سیلاب کوز مستمع
 صورت فقط تو با و او چه مستمع
 نقی رفت تو به آینه جان منطبع
 زلف بد رم را چندانکه بیدند سن
 یک بر مویم نشد از فور زدن منقطع

به ریاضه ویدن رفتار زیبا و امیست

نیست عین کز قاشق تو که درو منقطع

ز او چه منده طاعت تو که طلوع
 فز گرفت بهار با بعارض مطبوع
 ملاز آمد و قوس توار تعاض غوه
 که گرد از افق زلفی آفتاب طلوع
 در بیخ فراق تو گشت صد بهار
 بیاید به تو در انیت حاطر محو

بد و رسا غنعت نمی توانم کرد
 بغیر باقی پرستی بهیچ کار شروع
 کفر که دور من آمد مهر بد گشته
 و گرنه ماه ازین پیشتر نباشد شروع
 ریاضیه ازین استی بخیر منته

که حاصل نبود غنیمت ازین دروغ

زین پیش اگر چه فلق رفیع زما سبق
 عشق آمد و غاند نشان زما سبق
 هر چه ندیدم پس ز فور رسید طلعتی
 زان دو گرفت کرب من کونده شوق
 میزد آب چشمه خنید به زمین
 روزی که می شود به روی تو در غرق
 بهر محاله چون شستم بگو ساء
 دل و رضایه یار بود و جسم و روح
 فوایم و راتق افتم و در او فویش
 از رنگ اندام بدست و پاکی سبق
 شیوا از کسب من از رفته های انگل
 روزی تو بعد چشم و رو و روح

به استان نور ریاضه میسر شد

هرگز گرفت به در کسی از جهاه و

شفا یافتم از لقای غیب
 لقاء الخلیل شفاء العلیل
 اگر در ده نشینم پاک
 که استی گلستان بو به غیب
 پیام تو مور خورده از نام بهم
 و افویش از تربت سبیل

د تو جان مني که تو اعم که ریخت ده فویش را با تو دارم کنید
به پیر این نیلگر یوسف و در رفت از چشم من اب بین
دیافنه بچار از سو و سوف

ندارد و ز روی تو صبر بشین

ای حرم درم تو خانه و دران ده ده تو عاوا شمه ایوان ده
صوف و رفار میکم افغان در بابویم بتو قسم پنهان ده
پیر من صبر منی بانه کنی چنین گزیده میجو دست بدمان ده
چو شوم جان من نغمه و غور رب گشت کران کوئی من به تو ز افغان ده
دیده جان را کواصل از هم کسل چونکه بدانی رسید چاکه کریبان ده

ده دیافنه رفت و مطلب وصل تو

سینه و جروج او سوف ز بچران ده

چو می جوی نگار از من بچار ده ده تو خود بهت می ده که بخاکه ^{مقله} شد
کباب ده ایستی تو اورم کن عیم نشد در وین تم جیدی در حاصل
درم صد بوسه می کرد و روی جان وجود فای می که بنیاد در میان حاصل
چنین که کام عشت جرم می نویم بود و زده که در بازار رسوای میامست دایمقل

نباوم از زور و عفت چهر غی بد ازین باد غافل گشته مقصود بران

دیافنه با تو هوش کوید و عیت سینه و سوزان

ز بانق سوف جان من ز راه آتشی ده

دلی فروغ حال تو شمع فانه ده ده خیاله دل لبست جو می خوانه ده ده
نهاله قدر تو در دوزن کشتن جات فط عذر تو نفی کار خانه ده ده
نشان تیر تو مرده که نیست تو صطاحیا و فدر تو از نشانه ده ده
بدایه جرم سوف تا یک کویم بجان خود که و می کوئی کن فانه ده

دور می و مر رفار تو ریافنه را

ز جرف میگذره از عاشقانه ده

جان من دل ز چاکه کینه خواهم بگرم از افغان و ناله او چند و در گزتم
میچ پندارم مؤذن جویب دوش تو نیم شب گراه استبار از ده بر گتم
در جهان قاصی از به خوف و غم او اند چو روم در بزم بل عزت و ساع گتم
دسته و جان ز بهر آنکه روزم چاک ده ده بعد ازین و روزن مرغان خوابان در
از دست رونده که دور افتم و در چوچین سرور ای یاد آسمان و قدت در گزتم
ای دیافنه خان گتم بر راه امید چند نمانت سنگین ده ده و کافوتم

کرم کز در بر و ریار اندازم نظر رخ آن لاله خنجر اندازم
 ده صد باره خود را ز کمان سپه بکشم پستی کمان و ریار اندازم
 تا یک بیت این تیغ ببار کنم بر حق بکران راه نثار اندازم
 به نامم و دیوان کوخ کناره کوه در میان صحرای بی کس نثار اندازم
 چشم من در رخ او گزافه جانب کل به ده بانی بدرم بر رخ نثار اندازم

چون دریا فی بقیای رخ و دست روم

است در ده صد و قرار اندازم

به همت خاندان سپیدی زستان می کنم و در وقت گل بجای غنچه بیکان می کنم
 سوی بستانم به خوانه همه که گل میدان کن روز کاری شد که گل از کارش کانم
 تا جادادم غنای ده بدست کافور از لذت بخت و دست خود بردان
 محنت زنا را با رخ من نسبت کن سخت جاده کوه اگر می کنند من جان می کنم
 خوش نماند و این چشم پر از کوه من هر زمان صد گداز لعل از کبریا می

چشم پر غوغا دریا فی چون نیکی لعل شد

به روز عین محبت نام جانان می کنم

شب که کرباستان و لسان خود نمم از جگر پرده و انجاستان خود نمم

ای رفیقان چند نام فاعل لب کجاست زانکه بخوانم که هر چه بر زبان خود نمم
 نام دعوم چکار آید روم در کوه چند روزی کوئی ماه و فغان خود نمم
 من درین سود که زها پادشاه منقش نه بر تخته تاد و زر برستان خود نمم
 برین فرسوده بار کز کزانه می کنند بر سر رمی روم بار کز کزانه خود نمم
 ای دریا فی تا که او کز بدین خاک رسد

مجموعه او را در رخ استخوان خود نمم

از احمد جان نثار سر و پستی کنم و رستید جاور بی چشم جهان پستی کنم
 از تراب عقی بازی بس که گدازم کز آن بکنند از بار مر فلتح که بالینستی
 گریه دینم کدشت از حد بگویم او روم ضعیف و در یوز از بهای کبریا پستی
 غم را بر سرم و چون دیدن رویش شود پیش کسی زانو و غی ضوایم تحسین کنم
 ده نثار و ده و گفت و گوی اصل مدر بعد ازین انبیا که در حق تعالیستی

می کنند و عوی و پنی دارم دریا فی پیش طوف

یک ده ای بت جلوه کن تا به ده و دینستی کنم

خزان رسید هوا به بهار می کارم زجر کال و خود زار زار می کارم
 دو و بیل فخرت هستم روزه بدین صفت کس خاکسار می کارم

هر روز کار من از خرقه تسبیح فونت
 بجای که از ستم روزگار میگیرم
 هر صبح دم کردم و بگویم هر روز
 ز نور خورشید بسبهای تار میگیرم
 هزار قطره غم چکد ز سرمه ام
 همی بر کران و گلزار میگیرم
 ز بیم غلو بگویت چو روز نتوان رفت
 بر آستان تو شبهای تار میگیرم

تسبیح در پی دیوار غم ریاضت دار

ز دست بخت بد و جور یار میگیرم

در صحرای بیابان سیه نام برارم
 فتح زورت گریه و لعل فرارم
 چو لاله کشم طوق و خای تو بگردد
 فرمای قیامت که گرازان خاک برارم
 روزی که کند جان ز تنم قطع سلق
 زینهار که زاید بر این راه گذارم
 زان گونه ضعیف من فایده دم کرد
 بر دستان هر کوی توارد چو غبارم
 دیدار میسر چو نتد بهر سستی
 در خانه ده نقی بخارم بخارم

به روی تو خورده ریاضت بهر صفت

در مجلسی از باب طرب راه ندارم

اگر ابروی آن بدکین اید در نظر بدارم
 بر دم چو باد چشمت تو زان کمان سازم
 سرم چو عاقبت فواید لاله کوثر فانت
 فرودارم ز دوشش امروز و پای تو

گفتند قصه و غوغا و رون دل باکی نیست
 بر روی آفتاب پیش رو مان از ازل غایت
 چاک پیش ماندن آن چو بر یک پیش آید
 ملک شاهی در خوشی تو کم کرد اغایت
 در ویشتر غم چند ماند مهر با غم
 زیاده رفت عشق یعنی بخوام که در باز
 ریاضت در و غوغا چون می توان گفت بظلم اورا

کفر من صبا غوغا خوشی من سحر بودم

میگفتم جان بر لبه اندک ایست بر سرم
 ده که با این درد دل غریب بر سرم
 ثم ز رف اذاب چشم من بنای آسمان
 آسم این غمخانه و دیرینه افتد بر سرم
 در خوشی من کعبه و در غم اندیشه های گم
 آن بسته دو ندانم چو دریا در سرم
 می نویسم وصف دل و دلت بر درون چشم
 قطره های غم چو نقطه بین و زلف سرم
 سوختم از دست دل فواید عشق بد روزی
 باره دانی اگر تا بند از خاک سرم
 بر صبا از به بزم سوو سیاره
 کریم دود تو عکس افکند در سرم

حقه و یا قوت آن بیکه بجام می شود

چون ریاضت کردم دست از دین و دین و دین

شب بخوان چو تنم از تنی دل تا بیک سو
 بیای که مگر از دین چو غم جان بر تو
 بنفسم نیست که غم در دست ناری غم درون
 چنین کرد و دل مردم و اگر کو می شود

ضیاء و لایله صد گزده بود که جانم
 غم نامم که با این رسته چاک کینه چون دورم
 اگر تابوت پوین من شود فروزی و دوت
 بیاوش جامه کز اشل رنگین گشت امروزم
 دوت روز خود با منم تویم باورستی ناید
 بیا ای اه اشی بار تا روشن شود دورم
 مرا ای بخت بد سوخته در او رستغای کن
 بد زان بخت حرق صبر بخورم دورم
 و توانست چون گمان قد ریاضه و دران ایرو

ناغش کز رخ پویش است چشم فونشان تو زدم

مژگانم که در غم گشت تو دیدم
 بر گم از غم خود را ای بند تو دیدم
 نمود و زخم چوب دار ای که خوابان
 بوی که واکر با قد بلند تو دیدم
 مژگانم بریدم بوی کینه بیاض
 دران زمین نشانم گشت تو دیدم
 بر آمدن بنشتم با جانم یکس بودم
 مثاله خودم که در بنامند تو دیدم
 چو ایوم بی ازین احتیاج پستی حبیب
 دل گشته خود را چو دره مند تو دیدم

ازان نشی دم از او یک تو دم چو ریاضه

که فویش را از ایوان مستمند تو دیدم

مات خودم که چون دران جناب نیم
 بپوشد زیم قابل عذاب نیم
 چه احتیاج بخطر مقام عینی را
 بود رفیق دریم که از رباب نیم

بر استان تو خودم مژگانم موز
 ازین جناب گریزان بیع باب نیم
 ز روی فویش برافزود روز عیش
 که با وجود تو عجاج افتاب نیم
 سوال بوسه از اناب نمی توانم کرد
 دیباچه کو که شایسته جواب نیم
 رخیل اشک ریاضه می غمی گذرد

که بچو خودم و بین بر رباب نیم

ای ضیاء روزن و رخساره دینار
 نقش خورشید جمالت گشته ایوانم
 چند گم می بر کویت که کسی را زین جن
 بل کل مقصود شگفتی از باران
 نام را دیدم میوارن بچو کان با
 اشک من چو کوی غلطانت در میان
 عاشق رنجور از به شربتی بهار
 و بدم بر گزیده از عتاب تو و امل
 پشیمان همان ضیاء و بعد صبر مال
 باب ماه ده که دارم بر شمع بر صفا

و دید از نام دیدنت چشم ریاضه و درو تا

روی بر خاک و رت ماند از به و پیمانم

بزم گشت چمن بر سر که بر خیزم
 چو لاله غرقه بخوابه بگل خیزم
 تو گم شد روی با اشل ساز صوم
 بر روز شرکه از خواب برگ بر خیزم
 ز جام وصل بود خواب بچو رنم
 وزین نشاط کس مست و به خیزم

بخت که گریه کنان سوزم بیالینی
 برو ز غرقه بخواب و بر بزم
 نشسته ام بر و با بزمی تو
 اگر ز تیغ تو که در کشم بر
 ز بافتا و ریاضه حسه و رش بر
 دعا و وصل کنم بعد ازین سرفینم

هم شب باد خود وصف حالت گویم
 قصه در و در جدایه خیالت گویم
 ای خوشی آن روز که با دین پیداشم
 خبر و بدن صور شد حالت گویم
 و اعظان قصه و یار قیامت گویند
 من مکن کنخی روز و صالت
 گشته ام در فم جو جان غمت یغمت
 من کر گشته ندانم بچه حالت گویم
 بر صفت و نعت خود به از تو
 پیشانی که در بخت و صالت گویم

در ره عشق ریاضه بخواب نام برار

تا در ریشی زار با بر کمال گویم

بازم ای ز بخت خود توانم فراق
 راز پنهان را افشایم فراق
 اشتباه میکنی با کسی بر غم من
 عاقبت از خود مرا بیکانه فراق
 از مریم و لای غایب نه ای کج من
 و که این محمود را ویرانه فراق
 زینت میباید به طوافی طلبم
 که چند منور در این غمت فراق

تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم

گشته از سر یاب و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 تا در غم و در غم و در غم و در غم

بروز آمد خدا را طاعت مگر زن بدین بر من

خوش گشتی جان من ای که و ناز تن
 در روز و در اعزای تو کلایه اشقی
 شد بستم بر زخم من ای که و ناز تن
 مانند خاتم که ز غلظت بود نکبیر
 در کوچه و در کوچه ای که و ناز تن
 تا در غم و در غم و در غم و در غم
 بر من ز دست این ظلمت رسی است
 و از من گشته ها ای خوش و ز تو
 از شود و ساعد تو جو کل جانم
 پنهان مدار هسته کل را در استین

و در کوی نور انصاف پاکه نه رسد باشد و گذر کنی اهر و از این

از سحر کار نه بیند یار بر او نام ^{خاکه} کز نگار در هم آید من بر طالع من
گر و هم بهر تو غش کوی عثرت مانده صد بلا از در بر و ای بر با استقبال
ای تو شسته جرم او بر نامه من ثبت کن تا بهرین تشنه یابد نام و اعجاز
شسته ام دیوانه در عشق پرده رویه ^{و خلوه} سحر کار در دست یی آید در نامه
گفتم ای به مهر و رویت ریاضت کیست گفت

فاکساره در سر کوی وفا با مال من

خواهم پس از وفات خدا جمع خاکه ^{دانی} ز زینت بر نگار در آگاه من
میزبان بهر خوش باو پیار بهر نیاز ^{خویش} به یکشته تو بهر دستم در آگاه من
از جدم در غم قدیم به جهانم تو بهم ^{تا} قیام در صد جوهر زده خاکه من
رسیده در هر چه بشوم بهر آنکه مانده ^{از} زبان و زکریا بیایم پاکه من

ای بهرین خون ریاضت که وایسند

عشاق بهر دست زخم اشتیاق من

به هر نام از او از کوی بهر تو بهم ^{فار} و میسر با آمد از سر و پای

سحر کار به هر چه برده من بکشته ^{کز} شید و گویند افسانه شیرین من
رو به جوانان و من کردم بهر نگاه ^{چون} نام آن نقطه کست قبله شد در دنیا
ترجمه خود کنم در خوشه او و مانی ^{زانکه} او به مثل مستغنیست از خج
تا بهر سودا و منتفی چون آف تو ^{شد} مقصر غرضه ای از دم کلین من
گر ریاضت وصف رخسار تو از در قلم

هر که کل کرده و رو از گفته در کلین من

صورتی بر کل خود خوانم ز خاکه کوی ^{تا} رو به این قیاب و خون جانم کوی
در و در ما نقاشی قضا با آت زر ^{می} کشد بر مقام و در صورت آید
ساخت قدامت نور افشده در هر روز ^{تا} بود طوق زری بهر سخا کوی او
از عبط اشکم آید عنتم بالا روم ^{زار} که بهر من بیچاره دور از ریگ
ریخت خونبار که بهر من بیچاره ^{زان} غم او و کمان فتنه بر بازو او
رسیده با کرم کافیه با این روز ^{بر} دره جود و بهر ریاضت کوی او

در غم بفران ریاضت ماند بهر بلور زمین

بار آمد صلی من نقشست در بلور او

از تو بفران از دین کشاید به تو ^{دست} من گیر که از پای فقام به تو

مردان خوشنویس میکنند رخ بزمی که مستی نشوید رخ بزمی
از آن زمان جهان باده صوامی که گرفتند در باده صوامی
ولی خوشی نیست از آن وقت چون گشت برین و گشت برین
بهر از آن من گشت بومایم کرد بر کس نبین اگر باده نماند به منو
قدی صبر ریاض ز صبری وصل که او

ببخورد غم از دهن و مدام به تو
رخ تو صحن حسنت و زلفه لب تو کز وفا لب بدیدم برو
کیاه فتنه بر آمد ز باغ عارض یار که ریخت تخم بلا و انما غلام برو
غم تو تا نکند قافیه هر روزم ز فواید کفیم نقاب برو
رحم زانکه در زرد شد چرخ یار چه امتیاز بیان و گشت خال
غود چه بود ز اوج صنی ان توغ ز مثل بسته بصد نان که حلال برو
ربا ضیاء رفت تا غبار غم نبود

بکوی دامن پیر بنان جمال برو
تا دم پایسته در آن تو بود ای ماه مست و در آن که زخمی بود
بیش زلفت و در آن که زخمی بود زلفه و در آن که زخمی بود

بسی که بر انداخته ز بیکان تو به بوی گرسند تیرت نیاید باده با ماند برو
بد کرد ز دونه که در نامه بر زمان فخر شو بیک که اندام میکند بر کرد
از سکان دوست میدارد ریاضه خوشوار
که هر چه آن سلطان حو بان تنگ میدارد ازو

تا بر میدکده ز باغ عذار او دل یار بان شد جو کل از غار غار
مایل بصیصه در دست چشم یار ای من اسیر اموی بر دم شکار و
بر فکرم ز تندرین باد بای خوشی ترکم که بر تو فتنه جهد از عیار او
عکس رخ تو خراحت مست نیست جز بر محیط دین در خوشن مزار او
بر کیم عارضت ز خوشید را به فضل جوهر و شگفت بر عکس عیار او
یاری اگر نیافت ریاضه از آن چه غم
بسی نیست که مست غم از یار یار او

که رسد تیر بد بگردان ماه رو از صبا یار باشم که شوم بیدار
که نبودم چه هم رنگین زده و ده فلو و نیست غم بهیچانم از زده و
بس شود ربه و یوارش تم از غم کسی غمی داند منم با سایه دویار
را بروت دارم و نشان زان پیشاو ورنه با عراب خاک سرمه بی زده و

کفتش ای مصله ابروی تو نکشت
مگو همه پیش رویم روضه شکر

ستاره ایست و گوشه آن ملاه ابرو
ز روی من بخویشد میزند سملو
ز مثل پرور و معنی رخ آن شوخ
نوشت کلک قضا لاله الا مو
بلوح سینه ز عین وفا شکسته و
لکیده اندامها بیاد قامت تو
در و چشم پر آب و ده پراش افلا
چگونه جای گرفتی و گم نه جای تو
و فاخته در راه و بنیم که مجبور
من شکسته چیده میکند و درو
چو ترک چشم تو زدی بر میان من

مکان بقتل ریاضه کشید و بازو

اگرچه تاج من نیست این ده بد خو
غمی براید از آن خطا که میبشد ز تو
غور رده بوم، نواز میان کشتن
ز چشم خرمه جویم ضایع آن ابرو
لباس عزت ما را که زخم دارد
چو نوش بودیم بنا رفتن کند رفو
ز که برشته ایام کشیم مهر چشم
دریست و مدد شدش بران بازو
و نیست و دخت یکا که مار غور
ز داغهای طعنه افشین و رسو
شبه ماند ریاضه بر است و غور
ز که بستر نیر و آشته در تن پایو

کشته ام و یوانه و جای نزارم خانه
شب بگویم با شمع و زهر و زبانه
داغ مهرش بینماید از شکار سینه ام
مچو نغمه برده که از روزن فتنه خانه
عاشق روی ترا صحن فلکستان و
ساقین تو بر زلف توین گشت خانه
بهر خاشاک و چشم خرمه افلا
در حقیقت افتاد سیر و زبانه
چشم عاتق مهر زلف خوبان
که زدی در هر سو عین و زبانه
ای ریاضه از ریاضت برب آمد جان تو
کلام مملو حاصل نکرده از لب جانانه

روشنی کردیم به طلعندیدایه
گر از نیشگی من تو در قطر سیاه
صد باره شده در چشم بخاک افلا
تا از قول داغ دیگره چند بر باره
من شیشه های بر بایرم که هم مهر و
وان سنگه ای به من و چشم و وفا
دیوانه طور من در کنه جویم ضایع
انفوس من سیر و زبانه مهر و ضایع
سوی حرم و حلقه بخت بستم نفوس
از آن روی فانی کشته ام ای ریاضه
در و ریاضه که بر تو غم داشتند و

تا به نعلین بیا و چاره بیچاره

بحلیه که بت بختند قد بر باره
پیاره فتنه بر جفا افتاب باره

سرنیاز من و آستان پیغمبات که عیش کوس اقامت برین بجا
 کسی که یافت زطلوئی زیاده را سعادتی بدین بوسه برزکتاب
 بگویم یار را می بدید و گریان
 بجای آب همه خاک را کلاب زده

بر در خورشید و غلام کن و بنویس که فید جعل بخت منواه الله
 غرق از جهنم نشان بر حکام چو کج بد عاید کن و کوی بچه مله نراه
 نقش پای گل یار بست با که در دولت تاثیر است و در امن در منزل دما
 نیست خون در تنم اربس فلید ازین مثل کس رخ و رخ فروست برین حال^{کوه}
 گر سر از خط جوانان نکشم عیب مکن که چنین رفت فلان بر این نامه سیا
 میکم کوی تو زان ترکس موزیر گیرز بجای می برم از فتنه دایام پناه
 عاشقان ایسمان پناه نه دره دست که بیک چشم زنی برده ان تو زرا
 بود و در از دواب و وقت رانیه بخور

یافت بجای بصد ناله درین دره شفا
 آسمان و دولت مدد عرصه این بزمگاه تا در و جوه شمع نایب صراخیم بجا
 شد بخوم قی و نصرت را زمینش گشت ارباب سعادت را جانش قبله گاه

در جرم خاص او طاووس دوله را بر کنار بام او مرغ طغریا جلوه ماه
 کرخی فواید که آویز برین در خوش را قدمه نوبر ایو طبع میگوید و ده و تاد
 کو بیایا که درین دولت سرانظر کن هر که ادر بودن فروس باشد آشتباه
 تا خود بر اهل دولت و حق طوافی این شد مقام خاص سلطان زامه کینه پناه
 ضرر و آفاق سلطان احمد عسید ده انکه ساینده اعلی دولت بر جناب او صا
 ان فلک قدری که بچون مات او در پیش اختر طالع نقد بر آسمان عز و جاه
 فلک پایش تو تپای می بر اعیان ملک روی بغش صیف اینده نور شب ماه

قمر او پیوسته روشن باد از شمع راه
 خانه بدخواه او را ایم سیاه از دو راه

چشم من از خیالت ای مردم صوری چون فاد ایست و روی نقش برین کشین
 که نقد عز و جوی با تو جان سپای در رسم شکل بویچ بستی او را بدین
 بر کل نگار که در دجه تو صوا اهل مام رضان پاد پاد پاد این درین
 بکسب شسته این در در و ز راه این بختنا غلبه که در مکتب تنین او
 دو کم شد و دانش و ارد قدر و یکن نشو و ام نشان از میخ افین
 تا شمع و سف رویش بشیند زبانه در مجلس غیرت انش بس وین

از مکل نازدی رقی بر کل ظری
اورد روی خوب و خطی بد
چنانچه چست برده چشم ز روی تو
هو کاغذی کشید بر و صورت پر
چند آنکه سر بر طرف باغ سر کشید
در کنگر با قدیم بر برای
از مشرق امید بود رخ نمود یار
ایده همین بود از نیک افتخاری

غیر مجزور و ریاضه هست ز جور و

سنگ ملات از کف اغیار بر کنوی

ز دست رفت دم پندار و بد غوغا
بسوی من قدیمی نه بر کم دجوبی
غیبت سائل اشکم ز روی ز ریت
اگر در بر باد ریاضه درین ز ریت
ز غم بر کایت یار غم گفتی
و یا پیکورم در کم بد غم غوغا
ز روی دوست بخندید در دایره دل
چو در غوغا فون جلال از روی

عین مباحث ریاضه اگر کسی نشدی

بسی است این شرف که زین است

زان پیش تو داد ندان عمل دل
چو در روی تو پدید شد گمانه
دم ز جور تو گوشت سبک و غمیدام
چنانچه که خود در ضامن است میرا
بر آن کفر است عالم زان و چشم زین و خالو
بدین پنج است بنداری بنای نامالایه

دم بریان شد ای جان در تنوین
که پیش ارم اگر آید کل گویت بهمان
قرار نیست در ده تا نشست ^{جایگاه} آن
بوده مملکت از باد شکوه برین شاه
ریاضه که هر دو کوی تو نفس گشت حاصل

کدامی خویش خوان تا سرفرو نارد سلطان

ز مشک ز جود آن سرم بر روی کلایه
دل و دین را من بپایه ارم فقط برای
غم و را غمیدم ز مردم چون نهان دارم
که دیار در ده تنگ می کج ز بسیاری
ز بهر نقد جان آن کیم با خون میزد
شکاف خانه و در در بر بدیاری
ز بهشت می کشم نغمه بر آن صورت غم
کسای که ام جاناب روی من چینی
کند زلف بکش از ریاضه چون بگویند بخون شد

سک و دیوانه را تا چند زنجیر میداری

خوش آن وقتی که مراد در فوغی من بود
بر رویه لب پیوسته در پهلوی من بود
با کبر فوجا فوجا در جویانده صحر
اینس من اگر ایوی کلین بوی من بود
چنین زین گشته روزگار من اگر بکش
چرخ غوغا ماه ملاله ابروی من بود
اگر کل خطه در پهلوی تو گشت و دی
ساعت بوش و اقبانه میز من
چه خوش بودی که غم خاک جود غوغا
که نازنین که هر دو روی من بود

زبان را چون گدازم تو بودی فیاله او میان رومان بسیار گفت و گو بمن

ای قامت زکوه گدشته بجا پایگی بر خا رمان روی تو کلرا بنانیکه
فایل مشور لود ده ای حرف دوستی گز بهر رحمت و دهمان تمسکی
در بعضی این ضعیف مینماید بچشمی کلام زدست رفت و ادر تدارک
باد از غبار کوه تو نرود میرو از بهر شاهان گلستان تو که

در دست غم و دمار ریاضه غان و ده

چون تو اسیر شاهسواران چا پاک

منقشه
ای ترا چون روضه از دوس مر جایدید نیست در روی زمین مثل تو جاید
آسمان از جانب خاور می آید بدو بهر خوشی صحن تو بر محمد منت نه
سکانت در نظر اند و خوشی رخ پشی امل روضه می آید بهر خوشی
و ده او بزی بود زنجیر بر روی همچو کبوتری مدال برین زمین برین

قادر روز جزا از سحر و جادو تو

اخترا اقبال اسر دم طلوع صیاد به

ای قبله دولت استانت یک شبسته فلک ز تاب هانت

از قدر سپهر ششمین را نه نقش و پرست تو امانت

خورشید بدین دریجه آمد بهر دید مثال اسمانت

عزیز
بگرداشی مولوی محمود ازین دارفا شد روان بهر دیدن ملک اید برین
شربت فله برین دوش حکیم میند بهر میزان مستقیمش مغرور گشت از
از بشنخون سیاه فتنه کیتی برست سافت کرد فوئش و یواقت بارین
کرد و نیار اعوش بار و فتنه دار الله نان سبب گشت تاریخ وفات او عوض

شنیدم که میگفت امل و یکه که مجموع شعر ریاضه خوشست
و یکه که شربت منی آست بهر موقع بهر فانی خوشست

نوجوان را بنزدیک جند نه دنیا آمد بر من از مایه ها
خواجها پایان پای او نشست تا نهد در هم چندین پایه ها

کریم خود را بو علی میگرفت

گفتمی فیضای طبیب خایه ها

فواجح اند ملازم فر باشند تا کنند دفع ریش مایه او
 اعتقادش چنانکه هیچ نیست آله ماک زباید او
 میروید بهر بستان مرهم میکند باز به بخایه او
 وصف اصفی ^{صمان} می شود و سحرها از او اشتیاق دین غم بسیار شد سر الیه
 سر بر او دم و در خانه مدیم بود نام مولانا صفی رحمة الله علیه

کریم بیند جانب زلف و رخ جانان ^{و ببار} بر میان زنار بند و بت پرست انحرار
 بر ابر و در این قفاه ^{بسی} بر در خوشی که می کنم ز جفا تو فاکل بر خوشی
 از میان جمله اسیمین بران خود مراد ماه رخساری که یار من خود پائین باد

خاک شد در غم بر سر سر و دل در اندامی ماهه
 خاک شد در ره جو بان تن غم پرورین قرم اندم که من پای نند کردن

ای ریاض و در ده زینهار با ^{سرمه} نکته بستو نانه بینی صد غم دیگر از
 جز خون جگر از مرین ندارم حاصل لیک بر دامن چاکم بنگر با و ده
 اگر چه در مملکت افتاده ام از ^{کیهان} بد بنا شد از کنه جای شکایت کریم ایشان

عاشق که باید وفا چشم بد داشت به رخ خورشید تو گمراه نکه داشت
 جو صبح کرد از مهرت ^{شده ماه} بیان چاک و با افتاد و امان تو در غم عیال
 میروم بر ماه آه و ناله سودا بیان ماه من جو از تنگویی نهید بار ^{کان}

آه دوست ز دست خویش انداز و ز لطف نظر بر من مشکین انداز
 از تو دل ما چون بر غم نگردد مهر
 آه به نظر بر من مشکین انداز

بر که مقیم کوی تو کوی چمن زلفت مستقام تو بدیدن سر و کمن برف
پایه من از خیال خود آموزانم او تا وقت مرگ از کربالین من

نیافت هیچ صنم در زمان او تقظیم
شکسته است بتا زاید و را برانیم
قصیده جانی

اولسیم بر ویر من خبر تنها کنر قلعه حذر
قل بر نظر در سحر اگر بلیت ناز ایدر بقمین کچر
زلفی سپهر رخساری مزرین کلام بر یادش
بن بی گند عالم تبه دل پر و له جان مختصر
خاک و لوی تن ای پر رفتن بومکر و فن هر دم ندف
دو لاله من قال صاع آسن هجر کلام بن ققدم سفر
ویردم سری بن سر سری اولر خلای و ردی طری
ایچن دری ایلر بری بن چاکری شام و سحر
ایدن بولور صنم قالور بر کون اولور وقتی کلور
حالم بولور شفقت قلور حیفه الور در سحر اگر
بحر عطا کان سینا شیر و غاسف خدا
شهر اکا نسبت کدا سلطان مراد نام ور

شاه فلک بی مشترک طوتر دلت و پر بر بلیک
بی ریب شک قلمج محک رشک ملک قطب شر
قد نارون رخ نترن خط یا سمن یا خود سمن
شیرین سخن نازک بدن سرو چمن ~~نخل هنر~~
صاحب کرم عالی همرد وورنده غم محض عدم
دارا حشو سنج عالم محکومی هم بحریله بر
کاری عمل زهدی مثل بلین کسل قلعه زال
سویلر غزل تطبی کوزل هب بی بدل او شهر تر
رنکین ادا اولور شها قلبه صفار و خندا
در سحر و او بر خوش نوا قالون جنانیدن آش
والا انب نیکو حسب طور عجب اخلاقی هب
هر روز شب صور من سیم وزه احسان ایدر

بایی بند بی داده سد یر دیو در داندان لگو
تا جدمجد نسل اسد بلین ابد خوف و خطر
کفتاری حق فکری ادق شهر سبق السحق
ماه عشق مهر فلق زیبا نسق نیکو سیر
تبریز وی ملکندگی هر چه شای عدلیله می
کو ایچسه می مر داتسه می بفرنده کی قافی هدر
عالی منش بی سرز نش داد دهنش آک روش
التون کش ویر مکرد ایش یاد و بلش کو قلمحر
پرخند موی دهرت شفی ملک وز بی غدن نهی

در کوی کوی باغی اولر دکنی الدین
دین و کوی باغی عهدی بی نقی
دین و کوی باغی عهدی بی نقی
دین و کوی باغی عهدی بی نقی

وصفده کسی بیست رس اطا بهی قلمه هوس
بود که ویس ای بو الهوس کل سوزی کسی قل مختص
حق یکره نعت ویره لطفی ایره اول سروره
خصی قره تیغی اوره دائم کوره فتح و ظفر
ممت

تارخ
سبعین و شصت

800 / 1

1356

F
1356